

دختران جنگ

جنگ فرصت مناسبی بود تا خیلی‌ها خود را محک بزنند و قابلیت‌ها و توانایی‌هایشان را در مرحله عمل بیازمایند. جنگ از بعضی‌ها یاد و خاطره ساخت؛ یاد و خاطره‌ای نیکو و به یاد ماندنی و در این میان بخشی از بار جنگ بر دوش زنان و دخترانی بود که گاهی در پشت جبهه و گاهی در میدان جنگ مانند یک رزمنده جنگیدند و دفاع کردند. کتاب‌های «پوتین‌های مریم»، «دختران آپ.دی» و «خانه‌ام همین جاست»، قصه زندگی دخترانی است که در صحنه ماندند و مانند زنان جنگ آحد و کربلا پرستار زخم‌های روح و جان رزمندگان و حتی مجروحان دشمن شدند. تاریخ شفاهی، بخشی از هویت هر سرزمین و ملت است که مسلماً مکتوب شدن آن باعث ماندگاری آن می‌شود. کتاب‌هایی از این دست گرچه گویای تمام زوایای جنگ و مصائب و مشکلات آن نیست، ولی بی‌شک زندگی در آن شرایط را تا حدودی روشن و ملموس می‌سازد.

پوتین‌های مریم

(خاطرات مریم امجدی)

مصاحبه و تدوین: فریبا طالش‌پور

ناشر: سوره مهر (دفتر ادبیات و هنر مقاومت)

چاپ سوم: اردیبهشت ۱۳۸۶

پوتین‌های مریم خاطرات جوانی زنی است که از او به «خدای خاطره» یاد می‌کنند. حاصل مصاحبه‌های خانم طالش‌پور با مریم امجدی در خرداد ۱۳۸۰ حاصل هفت جلسه مصاحبه و هفده ساعت نوار. خانم طالش‌پور در بخش اشاره خود می‌گوید: «اطمینان دارم شما بعد از خواندن این مجموعه خاطره، تصویر یک دختر هفده ساله خرمشهری را در حالی که یک کلت رول‌ور دور کمرش بسته و با یک اسلحه ژ-سه پا به پای مردان در برابر دشمن خط آتش می‌بندد، برای همیشه به ذهن می‌سپارید».

کتاب از زندگی مریم چهار- پنج ساله شروع می‌شود. مریمی پر شور و نشاط در یک خانواده صمیمی و پرجمعیت که در میان صفحات کتاب بزرگ می‌شود، نوجوانی را پشت سر می‌گذارد و می‌شود هفده ساله در دل جنگ. مریمی که نگهبان انبار مهمات می‌شود و سوار بر جیپ توپ ۱۰۶ کوچه‌های خرمشهر را پشت سر می‌گذارد. آن چنان که برخی در خاطراتشان از او به عنوان خدمه شجاع ۱۰۶ یاد کردند.



امدادگر می‌شود و نه با یک پاسدار که با جنگ ازدواج می‌کند و بعد از آزادسازی خرمشهر توی کوچه‌های کودکی‌اش قدم می‌زند و خاطره‌ها دوباره برایش زنده می‌شود، ورق زدن کتاب مسلماً خالی از لطف نیست.

* به برادران ژاندارمری گفتیم: «اگر سلاح اضافه دارین به ما بدهین تا روز مبادا ازش استفاده کنیم.» یکی از آنها گفت: «من یک کلت رول‌ور دارم که فعلاً مورد نیاز نیست.» بعد آن را با کمر بندش به من داد. به مطب برگشتیم، اسلحه را زیر ماتو، دور کمرم بستم و از آن به بعد همیشه همراهم بود، اما صدایش را در نیاوردم.

* عراقی‌ها تا کوی طالقانی رسیده بودند. سر کوچه‌ها سنگربندی بود. توی کوچه‌ها دولا دولا می‌رفتیم. هر کس پشت و بالایی سر نفر جلویی رگبار می‌بست تا عراقی‌ها نتوانند او را بزنند. همین طور کوچه به کوچه و سنگر به سنگر می‌رفتیم. توی یکی از کوچه‌ها شیخ شریف را دیدم. تا مرا دید، داد زد: «اینجا چی می‌خواهی؟ برای چه اینجا اومدی؟ برگرد عقب» گفتیم: «برای همون کاری اومده‌ام که شما اومدین.» گفت: «لازم نکرده! مگه نمی‌بینی عراقی‌ها تا کجا اومدن؟ فقط چند قدم جلوترن.» راست می‌گفت. گفتیم: «خب اومدم بجنگم. اسلحه دارم. سر خود که نیومدم. با گروه ایودز اومده‌ام، با همونا هم برمی‌گردم».

* نزدیکی‌های امیدیه، برای ناهار از ماشین پیاده شدیم. طبق معمول اسلحه‌ام کنارم بود. آن را روی میز گذاشته بودم. یک دفعه متوجه شدم همه با تعجب به من و اسلحه‌ام که روی میز بود نگاه می‌کنند. اینجا از جنگ و سر و صدا خبری نبود و برای مردم عجیب بود که دختری را با اسلحه با آن سر و وضع همراه چند نظامی ببینند. هر چه برادرم می‌گفت: «اسلحه را در ماشین بگذار یا که بده به من» قبول نکردم. می‌ترسیدم اسلحه را از من بگیرد و دیگر مرا به خرمشهر برنگردانند.

* دو شهید آورده بودند. کنجکاو شدم. در آمبولانس را باز کردم تا ببینم شهدا را می‌شناسم یا نه؟ وقتی صحنه داخل ماشین را دیدم، از حال رفتم. دو تا تنه سوخته سیاه در آمبولانس بود. زغال شده بودند. هنوز سوخته‌شان جلیز و ویلیز می‌کرد و از بدنشان چیزی مثل روغن به صورت حباب بیرون می‌زد. حالم که بهتر شد، نحوه شهادتشان را از راننده آمبولانس پرسیدم. گفت: «دوتا نوجوان بسیجی اعزامی از فارس بودند. کارشان در منطقه، تعمیر ماشین بود. یکی‌شان زیر ماشین کار می‌کرده و دیگری هم برای دادن ابزار کنارش ایستاده بوده که خمپاره مستقیم به ماشین می‌خورد و ماشین منفجر می‌شود. این دوتا جزاله شده بودند».

* خبر شهادت اسماعیل خسروی همسر رباب حورسی را آوردند. رباب پا به ماه بود. نگران بودیم که اگر خبر شهادت اسماعیل را بشنود، حالش به هم بخورد و بچه‌ای که در شکم داشت، آسیب ببیند.

خبر را با مقدمه‌چینی به او دادند. خیلی صبورانه برخورد کرد. بالای سر جنازه اسماعیل رفت، با گلاب دست و پای شوهرش را شست، با او حرف زد و شهادتش را به او تبریک گفت.



خانه دختران آ.پی.دی همینجا است

سیده عذرا موسوی



دختران ابله دی

(خاطرات مینا کمایی)

مصاحبه و تدوین: لیلا محمدی

ناشر: سوره مهر (دفتر ادبیات و هنر مقاومت)

چاپ دوم ۱۳۸۶

مینا دختر هفده ساله آبادانی است که ناگهان خود را در میان هیاهو و آتش جنگ می‌یابد، هرچند این یافتن ناخواسته نیست. تجربه تلخ جنگ، شیرینی فداکاری، ایشار و از جان گذشتگی را به او چشاند و مینا زودتر از سنش بزرگ می‌شود و کوله‌باری به دست می‌آورد که خیلی از هم‌سن و سالانش دستشان از آن خالی است. جنگ با تمام سختی‌هایش نتوانست مینا را از سیطنت‌ها و هیجانات نوجوانی دور کند، ولی توانست از او امدادگری تمام عیار بسازد.

او خود را این‌گونه معرفی می‌کند:

* پدرم کارگر ساده شرکت نفت بود و خانه ما یکی از خانه‌های شرکت نفت در منطقه فرح‌آباد. تعداد افراد خانواده ما زیاد بود. به دلیل تعصب ایرانی پدرم، اسم تک‌تک بچه‌های خانواده ما ایرانی بود. مهران، مهرداد، مهری، من (مینا)، شهلا، میترا، شهرام.

پدرم به مسائل مذهبی و نماز و روزه ما کاری نداشت، ولی به درس و تحصیل خیلی اهمیت می‌داد. مامان بر خلاف پدر بود. ما نماز را از او و مادر بزرگ یاد گرفتیم.

مامان ما را طوری تربیت کرده بود که خودمان همه مسائل را رعایت می‌کردیم. من حتی جرئت نمی‌کردم سؤالی از مردها بپرسم. با مردها خصوصاً غیرمحارم خیلی کم حرف می‌زدیم.

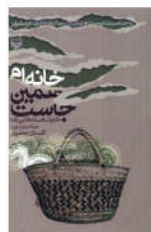
* (تایستان ۵۸) متوجه شدیم که در مسجد محل کلاس امدادگری برگزار می‌شود. در این کلاس ثبت‌نام کردیم. بعد از پایان کلاس به همراه بچه‌های جهاد برای کمک‌رسانی به روستاها رفتیم. آن زمان برای بیل زدن زمین‌های روستاییان به آنجا می‌رفتیم...

ماه رمضان به تابستان افتاده بود. ما و برادرهای جهادگر در آن گرما با دهان روزه زمین را شخم می‌زدیم و بامیه می‌کاشتیم، اما مردهای روستا زیر سایه می‌نشستند و ما را نگاه می‌کردند.

* [پرستاران] فکر می‌کردند که آمده‌ایم جایشان را بگیریم. کم‌کم متوجه شدند که با آنها دشمنی نداریم و برای همین خیلی زود وارد جرگه کاری پرستارها شدیم. کار را آنقدر خوب یاد گرفتیم که آنها اجازه دادند وارد کارهای روزانه شویم. باید سر ساعت کاری می‌رفتیم به بخش و کار را تحویل می‌گرفتیم؛ داروها و فشار خون مجروحان را بررسی می‌کردیم، پانسمان‌ها را عوض می‌کردیم، ملحفه‌ها را تعویض می‌کردیم، وقتی پزشک برای سرکشی مجروحان می‌آمد، همراهش می‌رفتیم تا کمکش کنیم یا اگر وسیله‌ای خواست در اختیارش بگذاریم.

... پرستارها اجازه رگ گرفتن و بخیه زدن نداشتند؛ چون این کار جزو وظایف پزشک‌یاران بود. با این حال ما بچه‌های امدادگر رگ می‌گرفتیم و حتی بخیه هم می‌زدیم.

* همراهانش می‌گفتند ۷-۶ بچه دارد. او را بردند اتاق عمل. از ناحیه دو چشم و یک دست مجروح شده بود. به خون زیادی نیاز داشت. در تاریکی بیمارستان ۷-۸ بار فاصله اورژانس - آزمایشگاه را که آن سر باغ بود، رفتیم و برایش کیسه خون آوردیم و چند بار سرم خورد به ستون‌های فضای راهرو مانند. او را از اتاق عمل بیرون آوردند. نزدیک صبح بر اثر خونریزی زیاد به شهادت رسید.



* یک بار آنقدر خسته بودم که بالای سر مجروح از هوش رفتم؛ چند شب بود که نخوابیده بودم و نتوانستم طاقت بیاورم. بقیه بچه‌ها هم وضعیت مرا داشتند.

* دویدم سمت وانت تا مجروحان را ببریم داخل ساختمان، اما صحنه‌ای دلخراش دیدیم. داخل وانت جسد‌هایی گذاشته بودند که بدنشان کرم افتاد بود. برادر رزمندگانی که آنها را آورده بود، به ما گفت: «عراقیا این برادرارو ایستاده توی خاک دفن کرده بودن. طوری که فقط سرشون بیرون بمونه. از سرشون به عنوان نشانه استفاده می‌کردن و مرتب به طرفشون سنگ و... می‌انداختن. برای همین که سرشون متلاشی شده. مدت زیادی گرسنه و تشنه مونده بودن و بعد... به شهادت رسیده‌ان.

کند، گفتیم: «بیا لباس‌ها تو ببر».

گفت: «نمی‌خوامش ببینداز دور».

من هم لباس‌هایش را تمیز شستم و ناچار پوشیدم.

* یک روز موقع عمل، یکی از مجروح‌ها شهید شد. داشتند شکمش را می‌دوختند که بمباران هوایی شروع شد. همه فرار کردند و از شدت تکان‌های تخت، این شهید که هیکل درشتی هم داشت، محکم خورد زمین و خون از شکمش زد بیرون. بغض گلویم را گرفته بود و از شدت عصبانیت دست و پایم می‌لرزید. از اتاق آدمم بیرون و یک راست رفتم سراغ کادر اتاق عمل و سر همه‌شان داد کشیدم. گفتیم: «مگر شما آدم نیستید، انسانیت سرتان نمی‌شود؛ اینها به خاطر شما جان‌شان را از دست دادند. فکر می‌کنید آخر کار شما چه می‌شود؛ شما هم باید بمیرید. پس اینجا شهید بشوید که بهتر است...»

خانم عین جاست

(خاطرات افسانه قاضی زاده)

مصاحبه و تدوین: گلستان جعفریان

ناشر: سوره مهر (دفتر ادبیات و هنر مقاومت)

چاپ اول ۱۳۸۶

کتاب از روز اول جنگ آغاز می‌شود. نثر زیبا و گیرای کتاب حکایت از شیرینی کلام خانم افسانه قاضی‌زاده دارد و خواننده با گوینده خاطرات احساس صمیمیت و آشنایی دیرین می‌کند. هرچند برخی مشکلات ویرایشی یکی از نقاط ضعف کتاب است که برطرف شدن این مشکلات قطعاً کتاب را خواندنی‌تر می‌کند.

خانم گلستان جعفریان در بخش اشاره کتاب این چنین می‌نویسد: «وقتی در اولین روزهای پاییز سال ۱۳۵۹ هوایماهای عراقی بمب‌های خود را روی خانه‌ها و کوچه‌ها و خیابان‌های خرمشهر ریختند، افسانه هجده‌سال بیشتر نداشت. او بدون لحظه‌ای تأمل چادرش را سر می‌کند، بند کتانی‌هایش را می‌بندد و با وجود نگرانی‌های پدر و مادرش، به کوچه‌ها و خیابان‌های بمباران شده می‌شتابد. وقتی به خود می‌آید، می‌بیند که در دل جنگ فرو رفته است».

* نماز صبح را خواندم و ساعت نزدیک شش بود که از پدر و مادرم خداحافظی کردم و حلالیت طلبیدم و از در حیاط زدیم بیرون. پدرم بلند بلند گریه می‌کرد. صدایش را می‌شنیدم. من هم اشک می‌ریختم، اما برنگشتم نگاهش کنم. تا آن موقع گریه او را ندیده بودم.

* توی عمرم این همه مرده ندیده بودم. جلوی غسال‌خانه صدها جسد را دایره‌وار روی هم ریخته بودند و اطرافشان را زنجیر کشیده بودند تا کسی نزدیک نشود. هر ماشینی هم کشته می‌آورد، روی آنها خالی می‌کرد. خیلی‌ها شناسایی شده بودند و جسد‌های زیادی هم مانده بود تا خانواده‌ها بیایند و کشته‌هایشان را دفن کنند.

* دستکش‌های یک بار مصرف اتاق عمل را هم که پر از خون بود می‌شستیم و بعد از ضد عفونی کردن، پودر تالک می‌زدیم تا به هم نجسیند. بعد که کاغذ می‌گذاشتیم و بسته‌بندی می‌کردیم، دوباره با دستگاه اتوکلاو ضد عفونی

می‌کردیم. یکی دو ماهی را همین طور گذرانیدیم تا اینکه برایمان دستکش آوردند.

* یک دست لباس بیشتر نداشتیم و باید برمی‌گشتم پیش خانواده‌ام در پوشهر و لباس برمی‌داشتیم. بعضی وقت‌ها می‌رفتم خانه یکی از بچه‌های آبادان، لباس‌هایم را می‌شستم و می‌انداختم روی بند. بعد چادرم را دورم جمع می‌کردم و می‌نشستم لباس‌هایم را نگاه می‌کردم تا خشک شود. همین که نم لباس‌ها جمع می‌شد، می‌پوشیدم. درست نبود از بچه‌های آبادان رخت و لباس بگیرم. روزی یکی از خانم‌هایی که مجروح شده بود، خودم لباس‌هایش را درآوردم و لباس اتاق عمل پوشاندمش. وقتی برای معالجه می‌خواستند اعزامش کنند، گفتیم: «بیا لباس‌ها تو ببر».

گفت: «نمی‌خوامش ببینداز دور».

من هم لباس‌هایش را تمیز شستم و ناچار پوشیدم.

* یک روز موقع عمل، یکی از مجروح‌ها شهید شد. داشتند شکمش را می‌دوختند که بمباران هوایی شروع شد. همه فرار کردند و از شدت تکان‌های تخت، این شهید که هیکل درشتی هم داشت، محکم خورد زمین و خون از شکمش زد بیرون. بغض گلویم را گرفته بود و از شدت عصبانیت دست و پایم می‌لرزید. از اتاق آدمم بیرون و یک راست رفتم سراغ کادر اتاق عمل و سر همه‌شان داد کشیدم. گفتیم: «مگر شما آدم نیستید، انسانیت سرتان نمی‌شود؛ اینها به خاطر شما جان‌شان را از دست دادند. فکر می‌کنید آخر کار شما چه می‌شود؛ شما هم باید بمیرید. پس اینجا شهید بشوید که بهتر است...»

بعد زدم زیر گریه. همه با دهان باز به من نگاه می‌کردند.

* سه روز از کار طاقت‌فرسای ما می‌گذشت و هیچ کدام استراحت نکرده بودیم. من و فرخنده داشتیم وسایل اتاق عمل را می‌شستیم که گفت: «افسانه من خیلی خسته‌ام. می‌خواوم همین جا بخوابم».

برگشتم دیدم فرخنده روی زمین دراز کشیده، دست‌هایش را گذاشته زیر سرش و خوابش برده. هر چه تکانش دادم، بیدار نشد. دستگاه فشار خون را آوردم و نبضش را گرفتم. همه چیز عادی بود. دست و پایش را گرفتم و از اتاق عمل بردیشم خوابگاه. با همان لباس اتاق عمل خوابید و بعد از ۲۴ ساعت از خواب بیدار شد.

* دلم می‌خواست با یک مرد مذهبی که حتماً جانباز باشد، ازدواج کنم. گفتند: «آقای فضلای از بچه‌های انجمن است. سید و جانباز هم هست. تا گفتیم خانم قاضی‌زاده، خوشحال شد».

گفتیم: «مگه آقای فضلای جانباز؟ جانبازی‌اش چند درصد؟»

من یک تصور مبهم از آقا سید در ذهنم بود؛ چون یکی دو بار گذرم به کارگزینی بیمارستان افتاده بود. گفتند: «یک پاش قطع شده، چند درصد از شنوایی‌اش را هم از دست داده».

گفتیم: «نه به درد من نمی‌خوره. من می‌خواوم دوتا پاش قطع شده باشه یا دوتا دستش یا قطع نخاع باشه».

گفتند: «تو ضعیفی، نمی‌توانی از پشش بر بیایی؟»

گفتیم: «چرا برمی‌آیم. یک پا که چیزی نیست؛ احتیاج به کسی نداره».

بالاخره با اصرار زیاد بچه‌ها بنا شد همدیگر را ببینیم.

مسلماً این سطور نمی‌تواند نشان‌دهنده تمام و کمال برای این آثار باشد. بنابراین خواندن این کتاب‌ها را به تمام دوستانم توصیه می‌کنم.